

سزدهمین بازی آید ... و همان اولین است  
همراه همان یک - یا تنها لحظه

آفر مگر تو شاه بانویی ای اولین و آخرین ؟  
مگر تو شاهی ای یگانه و آخرین مشوق ؟

زرار دو زوال « آرمیس »

بیدی از بلور ، سپیداری از آب  
فواره‌ی بلند خمیده از باد  
در فتنی بر افراشته اما رقصان  
میر رودی که می‌چید ،

دیش می‌رود ، پس می‌نشیند ، دور می‌زند  
و همواره در راه است :

راه آرامی

از ستاره یا بهار بی‌ستاب ،  
آبی با پلک‌های بسته  
که از آن تمام شب رسالت می‌جوشد ،  
حضور یکبارگی فیضاب‌ها ،  
موج از پس موج تا فروپوشاند همه چیز را ،  
سیطری سبز بی‌افول  
همین رفتگی بال‌ها  
آنگاه که در دل آسمان بازی شوند ،

راهی از میان ستاره‌زار روزهای آینده  
و غروبشوم شورنخی به سان پرندگی  
که با نغمه اش جنگل را سنگ می‌کند  
و خوشبختی‌هایی در همین نزدیکی  
لابدای شافارانی که محو می‌شوند ،  
ساعاتی از نور که دیگر پرندگان اش منتظر می‌زنند ،  
بشارت‌هایی که از دست می‌گریزند ،

حضوری همین نغمه‌ی ناآهنگ ،  
همین بادی که در حریق می‌جواند ،

نگاهی که جهان را با دریاها و کوهسارانش ،  
معلق نگه می دارد ،

جسمی از نور که از صافی عمیق بگذرد ،  
پاهایی از نور ، شکلی از نور ، خلیج های کوچک ،  
صخره های فرسوده ، تنی به رنگ ابر ،  
به رنگ روزستانان که می جهد ،  
زمان می تراورد و جسم می نبرد ،  
جهان اکنون در جسم تو بیدار است ،  
در شفافیت تو شفاف است ،

من از درون تالارهایی از صوت می گذرم ،  
در میان حضورهای طنین دار جاری می شوم ،  
همچون نایبایی از بین شفافیت ها می گذرم ،  
بازتابی سرا محو می کند ، در بازتابی رگبر زاره می شوم ،  
آه ، جنغل ستون های افکون شده ،  
از زیر طاق های نور  
به درون دالان های پائیزی زلال رضنه می کنم ،

من تن است را همچون جهان می نوردم ،  
شکمت میدانی ست آفتابی ،  
پستان های دو کلیاست که در آنجا  
فون ، اسرار موازی اش را برنزار می کند ،  
نگاه های من چون پیکلی تورا می پوشاند ،  
تو یکی شهری که دریات محاصره کرده ،  
حصاری که نور به روئیه تقسیمش کرده ، به زند هلو ،  
مکانی از نمک ، از صخره و از پرندگان  
زیر فرمان بنهروزی متمرکز ،

بالباسی به زنگ شوق های من  
همچون اندیشه ام عریان می روی ،  
چشمان ات را همچون آب می نورزم ،  
ببرها از این چشم ها رویا می نرشد ،  
زربین پرک در این شعله ها می سوزد ،  
پیشانی ات را همچون ماه می نورزم ،  
همچون ابر، اندیشه ات را  
شکم ات را همچون ردی از رویاهایت پی می گیرم و می نورزم ،

ذرت زار دامن ات تاب می خورد و می خواند ،  
دامن بلورت ، دامن آب ات ،  
لب هایت ، موهایت ، نگاه هایت ،  
تو بارانی تمام شب ، تمام روز  
سینه ام را با انگشتان آب ات می کشی  
چشمانم را با دهان آب ات می بنویسی ،  
براستخوانم می باری ، در سینه ام  
در قفسی مایع ریشه های آبی اش را فرو می برد

من اندام ات را همچون رودی می نورزم ،  
من تن ات را همچون فنگی می نورزم ،  
همچون کوره راهی در کوهستان  
که تا روان به لبه ی پرنگاهی می رسد ،  
من تیغی اندیشه هایت را می نورزم  
و با خروج از پیشانی سیدات ،  
سایه ی شتابناکم در هم می شکنند ،

تکه هایم را یکجا جمع می کنم  
و بی تن ادامه می روم ، کورمال می جویم ،

دالان های بی انتهای خاطر ،  
درهای گشوده به سرای فانی  
که هدی تابستان ها در آن می بوسند ،  
گدھرهای تنگی در اعماق می تابند ،  
جزیی که موی شرد همان دم که به خاطر می آرم اش  
دستی که فردی باشد اگر لمس اش کنم  
لمسه موی عنکبوت های در آسود  
روی بلندهای روزگاری سپری شده ،

با فروغ از پیشانی ام ، می جویم ،  
می جویم بی آنکه ببایم ، یک لحظه را می جویم ،  
صبری از آذرخش و رگبار  
دوان در میان درفشان شبانه ،  
چیزی از باران در باغی از ظلمات ،  
آبی سبج که در کنارم جاری ست ،

می جویم بی آنکه ببایم ، در تنهایی می نویسم  
همچون نیت ، روز فرومی افتد ، سال فرومی افتد ،  
من با لحظه فردی انتم ، به اعماق فردی انتم  
راهی نامرئی روی آینه های  
که صدر شسته ام را تکرار می کنند ،  
من روی روزها راه می روم ، روی لحظه های پیموده شده ،  
روی اندیشه های سایه ام راه می روم ،  
من به جست و جوی یک لحظه ، سایه ام را پامال می کنم ،

من آن گاهه را می‌جویم که چون می‌زنند می‌سوزند باشد ،  
من آفتاب را در ساعت پنج عصر می‌جویم  
آفتابی که دیوارهای « ترونتله » ملایم اش کرده ؛  
آن ساعت که فوسه می‌رسیده‌ی زمان می‌شکافت ،  
و دفترگان از دلِ سوری رنگ آن بیرون می‌جستند ،  
و در حیاط سنگفرش مدرسه می‌راکنده می‌شدند  
به بلندای پائیز بود آن دفتر ،  
و در شولایی از نذر زیر طاقدیس قدم می‌زد ،  
فضا حلقه اش می‌کرد و با پرستی کلاهی رنگ و سفاف  
اورا می‌پوشاند ،

بیری به رنگ نور ، غزالی قهوه‌ی رنگ  
در حوالی شب ،

دفتری ریده می‌سوزد خم شده

برای آن سبز باران ،

نوجوان چهره‌ی بی‌سار

نام است را فراموش کرده ام ، ملوسینا ،

لورا ، انزلی ، پرسه فون ، ماری ،

تو هندی چهره‌هایی و هیچ‌یک از آنان ،

تو هندی ساعتی و هیچ‌یک از آن‌ها ،

به درخت و ابر می‌مانی

تو هندی پرندگان و یک ستاره

به تیغی شمیر می‌مانی

و جا آفتاب جلاد ،

تو آن پیکلی که می‌خورد ، روح را فراموش کرد ، ریشم کن می‌کنند

و از خود جداش می‌سازد ،

نوشتار آتش بریشم ،

شکاف در صخره ، ملکه‌ی ماران ،

ستون مه ، چشمه در سنگ ،

هاله‌ی مهتاب ، ستیغ عقابان ،

دانه‌ی رازیانه ، خام ریزه و مرساری که جاودانه کفر می‌دهد ،

چوبان - دفتر دره‌های زیر دریایی ،

و گلهبان دره‌ی مردگان ،

پیک صحرایی که بر صخره‌ی سرسبز می‌آورد ،

گیاه خرنده ، گیاه زهر آلود ،

گل رستاقیز ، خورشیدی زندگی ،

بانوی بی نواز و آذرخش ،

ایوان یاسمن ، نمک بر زخم ،

دسته گل سرخی برای مرد تیر باران شده ،

برف در تیر ماه ، مهتاب چوبه‌ی دار ،

نوشتار دریا بر سیاه - سنگ ،

نوشتار باد در بیابان

وصیت نامدی آفتاب ، انار ، سنبله ،

چهره شعله‌ور ، چهره‌ی بلعیده

چهره‌ی نرجه‌ان و ستم کشیده ،

سال‌های استباح ، روزهای چرخان

که به همان صیاط و همان دیوار منتهی می‌شوند ،

لحظه آتش می‌گیرد و چهره‌های بی روی شعله

بسی از یک چهره نیست ،

همه‌ی نام‌ها یک نام اند

همه‌ی چهره‌ها یک چهره اند

صدی قرن ها یک لحظه اند  
و تا قرن های قرن  
یک صفت چشم راه آئینه را می بندد ،

در برابر پیروی سنت جز لحظه ای  
که امشب به بهای یک رؤیا به دست آمده ،  
رؤیایی از نسا و رستقل ،  
که فرد تنده بیست به سندی برآمده از دل فراب ،  
برکنده بی از هیچکمان امشب ،  
برافراشته به زور بازو ، وف به حرف ،  
آنگاه که بهرون ، زمان گام کسینه است ،  
و جهان با ساعات درنده اش ،  
بر دروازه های روحم می کوبد

تنها یک لحظه آنگاه ، که شهرها ،  
نام ها ، طعم ها ، زبانه ها  
بریبانی گویم فرو می ریزند ،  
آنگاه ، که وزن جاتمراش بیب  
اندیشه و استخوانم را به ذلت می کند ،  
و فریم کندر حرکت می کند ،  
و لندی زندان هایم زوده می شود ،  
و عیشم فروریشیده می شوند و روزها و سال ها  
کراهت های تهی شان را تلنبار می کنند ،

آنگاه که زمان بادبزنی اش را می بندد  
و در پشت نسا و ریش هیچ نیست ،  
لحظه غرق می شود و شناور می گردد ،  
هرگز محاصره اش می کند و شب با غنایه ی مرکبش او را تهدید می کند



تهدید هرگی سرزنده و روی پوشیده ،  
لحظه غرق می شود و در فرس فروری برد  
همچون مثنی که بسته می شود ، همچون میوه می  
که در درون فرس می رسد ،  
خود را می نرسد و باز می شود ،  
لحظه ای شفاف بسته می شود ،  
از درون می رسد و رسته می دراند ،  
در من رشد می کند ، سراییم را فرا می برد ،  
شاعر هدیه ای اش مرا بیرون می راند ،  
اندیشه های من پرندگان اوست ،  
در رگ های سیماب او جاری است ،  
درخت ذهن ، میوه های با طعم زمان

آه ای زندگی زیستی و زیسته سده ،  
زمان چون جذبه و تد باز می گردد ،  
و پس می نشیند بی آنکه سر بگرداند ،  
آنچه گذشته ، بنوده است اما می آید  
و خورشید به لحظه ای دیگر می پیوندد که در حال ناپدید شدن است :

در برابر شامگاهی از شوره و سنگ  
مسلح به چاقوهای نامرئی ،  
با نوشتاری سرخ و نامکشوف ،  
بر پوست می نویسی و این زخم ها  
همچون سولای از سوله می پوشاندم  
سوزانم و نمی سوزم ، جویای آبم

و در چشمان تو آب نیست ، چشمانت از سندان است ،  
و پستان را ، شکم و کمرگاه تو از سندان است ،  
دهانت مزه می گردد و عباد می رهد  
دهانت مزه می زمان زهر آورده می رهد  
تن است طعم چاهی بی روزن دارد  
دلانی از آینه که چشمان مایی تنه را نگار می کنند ،  
دلانی که همه به همان جای اول بر می گردد ،  
و تو دست من نابینا را می گیری  
از میان این راهروهای بسج  
به مرکز دایره هدایت می کنی و راست می ایستی  
همین پر تویی مرا کم در بیغی بتر  
همین نوری که می خراشد ، فرسینده  
همین چوبی دار برای محکوم ،  
همین تازیانه انعطاف پذیری و بلند بالا  
همین سلاخی هزاراد ماه ،  
ولبی نیز کلمات است سینه ام را می شکافد  
و مرا ترک و فانی وامی نهد ،  
خاطراتم را یک به یک می ستانی ،  
نام ام را فراموش کرده ام ، روستایم  
در میان فکرها می غرند یا ، طعمه ای آفتاب ،  
می پوستند در میان یکی فر کنند ،

در من تنها زخمی بزرگ هست و بس ،  
حفره ای که دیگر کسی ازش عبور نمی کند

الآن بی روزن ، اندیشه می  
که باز می آید ، تکرار می شود ، انعکاس می یابد ،  
و در شفای خویش گم می شود ،  
چیزی که آگاهی را می شکافد  
و چندان به نگاه خویش می نگرد تا غرق رؤیای شود :

من صدف سگمین تو را دیدم ،  
ملوسینا ، در تابش سبز لونه ای سحرگاه ،  
بیمبره در ملاقه ها ، فتنه ببری ،  
بیدار که شدی همیون پرینده می بانگ بر کشیدی  
و در سقوطی بی انتها خورد و خاکستر شدی ،  
و از تو چیزی جز بانگ تو باقی نماند ،  
و پس از قرن های بسیم که ،  
سرفه کنان و با چشمانی گم سو ،  
داجم عکس های قدیمی را زیر و روی کنم :  
کسی نیست ، تو کسی نیستی ،

تلی از خاکستر و یک چارو  
چاقبری کند شده و یک پرگردگری ،  
پوستی آویخته به استخوان ،  
فرشی خاکسپاری ناکی ، حفزه بی سیاه  
و در ته حفزه دو چشم دفتری  
که هزار سال پیش غرق شده است

نگاه های مدفون در چاه ،  
نگاه های که از آغاز ما را می نگرند ،  
نگاه کردگانه ی مادر هر

که سر بزرگش را پدری جوان می بیند ،  
نگاه مادرانه ی دلفری تنها  
که پدرش را سر بچی می بیند ،  
نگاه هایی که از اعماق زندگی ما را می نهند  
و دامچالهای مرگ اند

- یا برعکس ، شاید فروانمارک در این چشم ها  
بازگشتن به صحت راستین باشه ؟

فروانمارک ، بازگشتن ، قدم را در فراب ردید  
و چشمان رهبری که در آینده فراب مرا ببیند ، صیانتی دیگر ،  
ایرهای دیگر ، مردن به مرگی دیگر !  
- همین شب مرا بس ، همین لحظه  
که پیوسته نشود می سرد و برین آشکار می سازد  
که کجا بودم ، کی بودم ، که نام تو صیت ،

که نام قدم صیت :  
آیا برای تابستان - هدی تابستانها - نقشه می کشیدم

ده سال پیش در فیابان کریستوفر  
با فیلیس و آن دو چال روی گونه اش  
که گنجه کج ازش ندر می نشیند ؟  
در میدان رفورما ، گارمن به ام گفت

« هراسگین نیت ، این جا همه مرماه است »

یا بی هم این را به کس رهبری گفت ، کسی که از دست راه ام  
یا بی هم این را کسی به من تلفه و من از قدم در می آورم ؟  
آیا من بودم که در شب اوکا کا ،

عظیم و سبز و تیره ، چندان رفت

راه می زخم و همیون باد دیوانه با قدم حرف می زدم

و وقتی به آنجا رسیدیم - همه یک آن -

آینه ها را نمی شناختند ؟

آیا ما بدیم که از هتل « ورنیت » سمر را بدیم

که با رفشان بدو می رسید ،

و تدکیویت را که سانه می گویی گفتی : « در وقت است » ،

و من لکه های بردیوار دیدم و چیزی نگفتم ؟

آیا ما بدیم که با هم تا بالای برج رفتیم

و خوب فرستید را در پشت صندلی های دریایی دیدیم ؟

آیا در بی دات « انور فریم » در « پروت »

گل گارده نیا خریدیم ؟

نام ها ، مکان ها ،

ضیابان ها و ضیابان ها ، میدان ها ، ضیابان ها

استیگاه های راه آهن ، پارک ، اتاق های یک توره ،

لکه های بردیوار ، کسی موهایی را سانه می کند ،

کنار من یکی آواز می فرزند ، یکی لباس می پوشد ،

اتاق ها ، مکان ها ، ضیابان ها ، نام ها ، اتاق ها ،

مادرید ، ۱۹۲۷

در میدان آنجل ، زمان

باگردگاشان روضت و روز می کردند و می خواندند ،

پس آتیر را به صدا در آوردند و ناله و فریاد برخواست

از خانه هایی که در میان گرد و غبار زانو زده بودند ،

از برج های ترک فروده ، از بیستانی های آلوده به ترشح

و تندباد مداوم موتورها ؛

هر دو برهنه شدند و عشق ورزیدند

تا از سیم جاودانی ما دفاع کنند ،  
از جیره‌ی زمان و بهشت ما ،  
تا به ریش همان دست یابند و ما را فتح کنند ،  
و میراثی را که خردان زندگی ، هزار قرن پیش ،  
از ما ربودند ، باز یابند ،  
هر دو برهنه شدند و یکدیگر را در آغوش کشیدند ،  
زیرا عریانی‌های به هم آمیخته  
از بند زمان می‌رهند و روئین تن می‌شوند ،  
هیچ چیز بر آن‌ها اثر نمی‌کند ، به آغاز برمی‌گردند ،  
نه تویی در کار است ، نه منی ، نه دیروز ، نه نام‌ها  
نه دو صیفت در یک تن ، تنها یک روح ،  
هستی مطلق ...

### آناق‌های سرت‌انصاره

در میان سترهایی که یکدیگر هم فرو می‌ریزند ،  
آناق‌ها و ضیابان‌ها ، نام‌هایی به گونه‌ی زخم ،  
آناق که پنجه‌هایش روده آناق لری رهبر باز می‌سوزد  
با همان کاغذ درباری رنگ و رو رفته ،  
آن‌جا که مردی پیراهن به تن ، روزنامه می‌خواند  
زنی اهلد می‌کشد ، آناق روشن  
که شرف‌های درخت هلو از آن باز دید می‌کنند ؛  
آناق رهبر : بیرون همه بارانی است ،  
یک صیاط و سه کورک زنگار بسته ،  
این آناق‌ها گشتی‌هایی هستند که در خلیجی از نور  
کج و راست می‌شوند ؛ آناق‌هایی زیر دریاپی ؛  
سلوک در امواج سبز کتره می‌شود ،  
به هر چه دست بزینم مثل شب‌نما می‌درفتد

آرامگاه های مجلل ، شمال های فرسوده  
قالی های نخ نما ، دام ها ، سدک ها ، رفته های امون شده  
نفس ها و آفاق های شماره گذاری شده ،  
لحم صیره بی ریوی نریند ، همه پرواز می کنند ،  
هر گیلو ابری است ، هر دری  
رو به ریا بازی سورد ، رو به گشتزار و هدا  
هر میزی ضیافتی است ، مدور همچون صدف ،  
و زمان ، بی هوو محاصره شان کرده است  
نه زمانی است و نه دیراری : فضا ، فضا ،  
دست بگشا و این ثروت را بچین ،  
میوه ها را بردار ، زندگی را بخور ،  
پای درخت دراز بکش ، آب بنوش !

لحم صیر چهره عوض می کند ، همه صیر مقدس است  
هر آفاق مرکز دنیا است ،  
شب نشین است ، روز نشین است ،  
جهان زاری ها غرضی دو دلداره است  
مطره نوری با اندرونهای شفاف  
آفاق چون میوه بی بنم - باز می سورد  
یا چون ستاره بی لب فروخته ، می ترکد  
و قوانین هوش فروره ،  
زرد های آهنی بانک ها و زندان ها ،  
زرد های آهنی ، سیم های خاردار ،  
تمبرها ، خارها ، تیغه ها ،  
و عظم بکنوافت سلاح ها ،

کز دم شیرینکار دستار به سر ،  
 بلند کلاه - فزی ،  
 رشد باشگاه کلاه خوری و صلیب سرخ ،  
 فزی که معلم تربیتی ست  
 مباحی که ادای ناجی در می آورد ، بدر خلق ها ،  
 رئیس ، کوسه ، معمار آئینه ، خوک اونفردم پیش ،  
 عزیز در دانی کلب ،  
 که دندان های مصنوعی سینه اس را  
 در آب متبرک می شوید ،  
 و شناگرد کلاس انگلیسی و دموکراسی ست ،  
 دیواره های نامرئی ، نقاب های پوشیده ،  
 که آن را از انسان ها ،  
 که آن را از فروش ، جدا می کند  
 برای یک لحظه ، لحظه بی عظیم ، فرو می ریزند ،  
 و ما به یگانگی از دست رفته مان می نگریم ،  
 عذاب بودن ، شکوه هنوز بودن ،  
 تقسیم نان ، فرساید ، مرگ ،  
 صیرت فراموش شده ی زمین ؛

دوست داشتن ، نبرد است  
 جهان در برون می شود آنگاه که دوستی بگذرد بر آغوش می کشد ، شوق ها جسم می گیرند  
 اندیشه جسم می گیرد ، بر سانه های برده بال می روید  
 جهان واقعی و ملموس است ، شراب ، شراب است  
 نان دوباره خزه می گیرد ، آب ، آب است ،  
 دوست داشتن نبرد است ، گشودن درها  
 پایان موجدیتی شبه وار و شماره دار



که به حکم اربابی بی صبره  
به زندان ابد محکوم است ؛

صحن درون می شود

در آن دم که رونق به هم می نگرند و کلدیورا بازی نشانند ،  
دوست راستن عاری شدن از نام فریض است ؛

« بگذار نسبی تدبیرم » این فوف الوینز بود

اما مرد سلیم قوانین شد

او را به زنی گرفت و به عنوان پادشاه

افتد شد ؛

چه بهترها جنایت

دلدادگانی که فریسی می کنند

زنانی برادر و خواهر ، آینه های عاشق شایسته فریض

چه بهترها جام زهرآلود را سه کشید

زنان در بستی از خاکستر

عشق های سرگمگین ، هذیان و بیجک زهرآسین اس

لواط کاری که به جای منجم ، تف به نفع می زند

چه بهترها سنگار شدن در میدان ها ،

تائیم شدن به این تلمبه بی

که سیره ی حیات را بهرون می کشد

و ابدیت را به ساعات توی تبدیل می کند

و رقابتی را به زندان

و زمان را به سکه ها و گبه انترای

چه بهتر عفاف ، گل نامری

که بر شاخه سگوت در نوسان است ،

الماس دستور قدیان

که صافی سُرَق است و سِرَاب کفّدهی زمان  
شب وصال آراسش و جنبش ،  
تنهایی در میان کجتر لری فرد نغمه سر می دهد ،  
هر ساعت کجتری از بلور است ،  
جهان عاری از نقاب می شود ،  
و در مرکزش ، شفافی مرتفع ،  
هان که فدایش می نایم ، آن وجود بی نام ،  
فرد را در فنا نظاره می کند ، وجود بی چهره  
از فدیش سر بر می آورد ، خورشید فردشدها ،  
سرشاری حضورها و نامها ؛

هذیانم را پی می گیرم ، آفاقها ، فیابانها ،  
از میان دالانهای زمان می گذرم  
و از یلکانش بالا و پائین می برم  
و بر دیواره اش دست می سپارم و گمان نمی خورم ،  
سر جای اولم بر می گردم ، چهره ای ترا می جویم  
از فیابانهای خوش می گذرم  
زیر آفتابی بی سن و سال ، و تو در کنارم  
همین درختی راه می روی ، همین رودی  
راه می روی و همین رودی با من حرف می زنی ،  
در دست هایم چون سنبه می روی ،  
در دست هایم چون سنبه می لری ،  
می پری همین خوار و پرند ، فزده است  
مرا از کفابه پوشانده است ، سرت

ستاره‌ی کوچکیست در میان دستانم  
بالبنزدت جهان سبزی شود  
با ناسخ خوردن است جهان در لون می شود

وقتی که دو دلار ، مددش و تنگانب هم  
روی سبز زار می افتند ، آسمان به زمین می آید ،  
در فتنان به آسمان می روند ، فضا بکبر نور است و سلوت ،  
فضایی گشوده بر عقاب چشم ،  
این سپید ابرها در گذر است ،  
تن رها می شود از بند ، روح لنگر می کشد ،

ما بی نام می شویم  
و سرگردان ، در میان آبی و سبز شناوریم  
زمان مطلق بی هیچ رویداری  
جز جریان زمان که غوش جاریست .

خبری نیست ، تو خاموشی ، ملک می زنی  
( سکوت ؛ فرشته بی این کلمه را همورد  
کلمه بی به درازی عمر بکصد فرساید )  
آیا این فقط ملک زدن است و بس ؟  
- و ضیافت ، تبعید ، اولین جنایت ،  
آرزواری نثر ، صدای ناصاف  
و نگاه ناباورانه‌ی مرده‌ی  
که بردشت فاکتر فرو می افتد ،  
آگامنون و نقره‌ی عظیم اش  
فریاد مکرر کاساندر

بلندتر از فریادهای امواج ،  
سقاط در زخمیر ( فرسودگی طبع می کند ، مرن بیدار شدن است :  
" کترین un coq pour Esculape از درد زندگی سفا یا صم " )

سفا می که در دیوانه های سینوا خطابه می گوید ،

شبی که پروتوس بیس از نبرد می بیند ،

موتنوما در بستر خار بی خوابی اش ،

سفر در آرایه به سوی مرگ

- سفر بی انتهای روب سپیر ،

به میزانی لحظه به لحظه ،

آرواره ای شکسته اش در دست -

هوروگا در بشکه اش ، انگار بر او زند ارغوان نشسته ،

و این گام های لینکلن به سوی شاتو ،

خبر نفس تنگ روتکی و ناله های گراز وارش ،

مادرو و پرسش بی پاسخ نگاهش که : چرا می شدیم ؟

تفرین ها ، بشکوه ها ، سکوت های مجرم ، قدیس ، شیطان بیمار ،

گورستان جلات و حکایاتی

که سگ های علم بلاغ در آن می کاوند ،

هذیان ، شبهه ، صدای گنگی

که هنگام برگ سری هم

ونفس های زندگی به هنگام زایش

و صدای فرود شدن استخوان ها در تراغ

و دهان کف کرده ی سایبر

و فریادش و فریاد درخیم

و فریاد قربانی ...

صم ها

سوله اند و آن چه می بیند نیز سوله است

گوش سعه است ، صدا سعه است  
لب ما زغال کلافه ، زبان همی تفته  
لامه و لمس شده

اندیشه و اندیشه و اندیشه سعه اند  
همه چیزی در آتش است ، جهان سعه و است  
نبی نیز که جز اندیشه سعه و درود چیزی نیست در آتش است  
نه در ضعی در کار است و نه قربانی بی ...

پس فریاد عصر جمعه ؟

پس سکوت که پرسیده از نشانه هاست  
سکوتی که به زبان بی زبانی در سخن است ، چیزی نمی گوید ؟  
فریاد آن ها هیچ است ؟  
آیا در گذشتن زمان هیچ نمی گذرد ؟

جز بلیک زدن آفتاب چیزی نیست  
نه دیدن جنسی ، نه چیز دیگری ، هیچ  
عاقبتی در کار نیست ، زمان به محبت باز نمی گردد ،  
مردگان در مرگ فریاد نیست شده اند  
و نمی توانند از مرگی دیگر بگریزند ،  
در حال فرد منگوب شده اند و نمی توان لمس شان کرد ،  
از پس تنهایی شان ، از پس مرگ بی علاج شان ،  
ما را می نگرند بی آن که نگاه مان کنند ،  
مرگ شان دیگر انون تندیس زندگی شان شده ،  
ابدیتی که دیگر انون نیستی است  
هر دقیقه تا ابد هیچ است

شبی شاهانه ناظم فرمان دوست  
و زقار نهایی تورا ، نقاب سخت است را بر چهره‌ی متغیرت  
شکل می دهد :

ما بنایی بازمانده ایم از یک حیات بیگانه  
حیاتی نازیسته و نه صدان از آن ما ،

به راستی چه وقت زندگی از آن ما بود ؟  
ما چه وقت به راستی آنچه هستیم هستیم ؟  
در صفت ، ما به تنهایی نیستیم ، هرگز چیزی نیستیم  
جز سرگیجه و غلغله

شکلک‌های در آینه ، هول و هوش ،  
زندگی هرگز از آن مانیست ، از آن ریوان است ،  
زندگی از آن هیچکس نیست ، هدی ما زندگی هستیم -  
مانی از آفتاب برای ریوان ، هدی ریوانی که ما هستیم -  
من آنگاه که هستم دهری هستم ، اعمال من وقتی بیشتر از آن من است  
که از آن گهلی باشد ،

برای آنکه بدانم باشم باید دهری باشم  
از قدر بیرون آیم ، فوراً در میان ریوان بگویم ،  
ریوانی که اثر من نباشم ، نیستند ،  
ریوانی که به من هستی می دهند  
منی وجود ندارد ، ما هستیم ریوانیم  
زندگی ، ریوان است ، هزاره آنجاست ، دورتر ،  
برون از تو و از من ، افق هستی است ،

زندگی که ما را در فرد سترگردان و از فرد ما جدا می کند  
که بر ایمان چهره می سازد و چهره می فرساید ،  
گرسندی بودن ، ای مرگ ، نان همگان ،

الوئیز ، پرسه فون ، ماری ،  
انگن دیکر ، چهره ات را بنما تا چهره ی واقعی فرد را ،  
هان چهره ی دیگر را ، بسیم  
چهره ام را که هان چهره ی ماست ،  
چهره ی رفت و نماند ،  
راننده و ابر و ملاح ،  
چهره ی فرسیده و جو بیار ، پدر و پابلو ،  
چهره ی تنهایی جمعی ،  
بیدار شو ، انبیک زاره می شوم ،  
زندگی و مرگ

در تو هم بهمان می شنوند ، بانوی شب  
برج روشنائی ، شاه بانوی شکر ،  
باکره ی مهربانی ، مادر مام آب ،  
جسم جهان ، خانه ی مرگ ،  
من از بدو تولد در سقوطی بی پایانم ،  
به درونم سقوط می کنم و به ته نمی رسم ،  
برادر هشتاد در برگیر ، غنچه ی پراننده ام را فراهم آر ،  
ذرات خاکتم را با هم آشتی ده ،

استخوان های جدا شده را به هم وصل کن  
بر و بوم بدم ، مرا در زمین ات خاک کن  
تا سکوت ات به اندیشه آرامش دهد  
اندیشه بی در ستیز با فدیست ،  
دست بگشای .

بانوی دانه های روز ،  
روز نامیراست ، بر می خیزد ، رشد می کند ،  
زاره ی زایشی بی انتهاست ،  
هر روز زایش است ، هر بار بار زایش است ،  
و من بیدار می شوم ، ما همه بیدار می شویم ،  
فدرئید طلوع می کند با چهره ی خورشیدی  
خونان طلوع می کند با چهره ی فوآن ، چهره ی همگان ،

دروازه ی وجود ، بیدار کن ، صبح باس  
بگذار چهره ی این روز را بینم ،  
بگذار چهره ی این شب را بینم ،  
همه چیز در ارتباط است و گریزون می شود ،  
طاق خمیده ی فون ، پل فریان ،  
مرا به آن سری این شب ببر ،  
آن جا که من توأم ، که ما مای دیگری است  
به سرزمین نام های به هم آونخته ،



دروازه‌ی وجود : وجودت را بگفت ، بیدار شو  
بودن را نیز بیاموز ، از مهرات تندی باز  
روی خطرات آن گار کن ، حیثانت را بیاب  
برای ندرستن به چه آم و تا که من به تو نینورم  
برای ندرستن به زندگی تا مرگ

چهره‌ی دریا ، ناک ، ضمیر ، چشم  
چشمی که چهره‌ی مان در چهره‌ی بی‌نام  
در وجودی بی‌چهره ، حل می‌کند  
عصبر ، بیان ، ناپدید ، حضورها ...

می‌خرامم ادا در هم و پیش تو روم ، (ما نمی‌دانم) :  
هر لحظه ستابان در لحظه‌ی دیگر و لحظه‌ی دیگر حل می‌شود ،  
من فراب گنگی را دیدم که فراب نمی‌سند  
و در انتهای سال‌هایی چون سند  
آواز فریاد اسپر شده‌ام را شنیدم ،  
دریا با آوازی از نو می‌سرود ،  
دیوارها یک به یک فرو می‌افتاد ،  
همه‌ی درها فرو می‌ریخت ،  
و فرسید در پیشانی‌ام تافت و مازی کرد  
بلک‌های بسته‌ام را می‌شود ،  
پیش و هم را بر می‌گرفت ،  
مرا از غیبتش بر می‌کند

مرا از خواب سستی قرن ها سنگ ، جدا می کرد  
و جاری آینه اش حیاتی دوباره می بخشید به

بدری از بلور ، بیداری از آب ،

فداری بی بند خمیده از باد ،

در فتنی برافزاشده اما رقصان ،

سیر روی که می پیچد ،

پیش می رود ، پس می نشیند ، دور می زند

و همداره در راه است :

مکزیکو ۱۹۵۷

کریم از لهریز صفدری

( اوایل دهه ۶۰ خورشیدی )